

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تردید

محبوبه ابراهیم خانی

تهران - ۱۳۹۱

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: ابراهیم خانی، محبوبه، ۱۳۳۶
عنوان و نام پدیدآور	: تردید / محبوبه ابراهیم خانی.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری	: ۶۲ص.
شابک	: 978-964-193-124-9
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۰ ت ۴۴۷۶ ب ۷۹۴۳/ PIR
رده‌بندی دیویی	: ۸۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۳۸۱۸۹۳
تاریخ درخواست	: ۱۳۹۰/۳/۲۸
تاریخ پاسخگویی	: ۱۳۹۰/۴/۴
کد پیگیری	: ۲۳۸۰۷۰۲

سپاس از همیاری مهربان دوست خویم مریم سلیمانپورکه

در این راه همراه من بود.

سبید سبیدگل مریم ویاس تقدیم نگاه شاعرت

نشر علی: انقلاب- خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶-۶۶۴۹۱۲۹۵

تردید

محبوبه ابراهیم خانی

چاپ دوم: بهار ۱۳۹۲

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه خوان اول: صبا آشتیانی

نمونه خوان نهایی: سبیده شفق نژاد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-124-9

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

قیمت ۱۸۰۰۰ تومان

فصل اول

شماره پرواز را که اعلام کردند. نگاهی به ساعتش انداخت روزنامه را بست و آن را درون کیف سامسونت خود قرار داد. کتتش را روی دستش انداخت و در صفوف مسافران دیگر ایستاد. بلیطش را به مأمور بازرسی داد و نگاهی به او انداخت. مأمور بعد از جدا کردن انتهای بلیط باقی آن را به دستش داد. تشکر کرد و به طرف اتوبوسی که منتظر مسافران ایستاده بود تا آن‌ها را نزدیک هواپیما ببرد رفت. سوار شد و نزدیک در ایستاد. چشمش به پیرزنی افتاد که به سختی گام برمی‌داشت و سعی داشت خودش را به اتوبوس برساند نزدیک در به پیرزن که به دشواری قصد سوار شدن داشت کمک کرد و او را روی صندلی که یکی از مسافران برای او خالی کرده بود نشانند.

- پیرشی جوون! خیر از جوونیت ببینی.

وقتی روی صندلی مخصوص خود درون هواپیما جای گرفت، متوجه شد که مسافر کنار دستش کسی نیست جز همان پیرزن، انگار به دنبال بهانه‌ای برای گشودن سر صحبت با او بود. او برای فرار از حرف‌های اضافه سرش را به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست. از

وقتی که همسرش فوت کرده بود در لاک خود فرو رفته کمتر با کسی معاشرت می کرد. اطرافش را آن قدر از کار پُر کرده بود که وقت اضافه برای فکر کردن نداشت فقط مواقعی که بیکار می شد و یا هنگام استراحت، خاطرات گذشته به سراغش می آمد. دلش می خواست آن ها را فراموش کند اما با آن درد سنگینی که بر قلبش باقی مانده بود، آن را خارج از توانش می دید. او شکست بزرگی را در زندگی تجربه کرده بود، اما هر چه بیشتر به دنبال علت آن می گشت کمتر به نتیجه می رسید و همین او را آزار می داد، اما این را خوب می دانست که در انتخاب عجله کرد و تاوانش را هم داد.

او ماهی یک بار برای سرکشی به کارخانه به اصفهان می رفت. ابتدا برای فرار از خاطرات گذشته به آن جا می رفت، اما کم کم برای او یک عادت شده بود. هتلی که او همیشه در آن اقامت می کرد یکی از بهترین و شیک ترین هتل های شهر بود که پنجره هایش رو به زاینده رود باز می شد. کارکنان هتل به عادت های او آشنا شده بودند مثلاً این که اتاق او همیشه یک اتاق دو تخته رو به زاینده رود باشد. خودش این طور خواسته بود شاید برای یادآوری روزهای خوش و فراموش کردن روزهای تلخ زندگی اش و دیگر این که خدمه ی هتل می دانستند حق ورود به اتاق مهندس بهنود خجسته، کارخانه دار بزرگ را در مدت اقامتش در هتل ندارند.

زمانی که جلوی در هتل پیاده شد، دربان هتل با دیدن چهره ی آشنای همیشه گی در را به روی او باز کرد و به او خوش آمد گفت. بهنود بعد از دادن جواب از او تشکر کرد و به طرف میز اطلاعات رفت. آقای فروغی مدیر پذیرش هتل با دیدن بهنود لبخندی زد و سلام کرد. بهنود

هم پس از جواب گفت:

- حالتون چطوره آقای فروغی؟

- خوبم قربان! امیدوارم که شما هم خوب باشین.

- ممنون! ممکنه کلید اتاقمو بهم بدین؟

- البته!

بعد به عقب برگشت و با برداشتن کلید اتاق آن را به طرف بهنود گرفت و گفت:

- اینم از کلید اتاق همیشه گی تون.

- ممنون! لطف کنین هیچ تلفنی رو به اتاقم وصل نکنین.

- خیالتون راحت باشه، امیدوارم بهتون خوش بگذره.

بهنود با لبخندی تشکر کرد و چمدانش را که زیاد هم سنگین نبود برداشت و به طرف آسانسور رفت.

ابتدا به حمام رفت و پس از گرفتن دوش برای رفع خستگی روی تخت دراز کشید. با خود می اندیشید که چند بار به اتفاق نوشین به این هتل آمده بود. اتاقی رو به زاینده رود، نوشین عاشق این اتاق بود. با این که دوست داشت از آن خاطرات فرار کند اما بی اختیار به طرفشان کشیده می شد. اتاقی که پُر بود از خاطرات شیرین گذشته خوشحال بود که تلخی گذشته در آن اتاق هیچ رنگ و بویی نداشت. هر بار که به اصفهان می آمد با پیشنهاد نوشین به جای رفتن به خانه پدر و مادرش به هتل می آمدند و سر زدن نوشین به خانواده اش فقط از روی وظیفه انجام می گرفت. بهنود می دانست که نوشین از آن خانه ی محقر پدری فراری است و علاقه ای به ماندن در آن جا ندارد. بهنود با خود گفت «آخرین بار کی پدر و مادرشو دیدم؟»

بعد با خود فکری کرد و گفت «فکر می‌کنم بعد از مرگ نوشین دیگه اونارو ندیدم.»

بعد یک پهلو شد و دستش رازیر سرش گذاشت و باز با خود گفت «چه دلیلی داشت که اونارو ببینم، شاید با دیدن من داغ دلشون تازه‌تر می‌شد.»

با این افکار کم‌کم پلک‌های بهنود سنگین شد و بعد روی هم قرار گرفت. وقتی چشم باز کرد، با این تصور که ساعت‌ها در خواب بوده است نگاهی به ساعتش انداخت اما با دیدن عقربه‌ی ساعت بر روی عدد هفت فهمید که بیشتر از یک ساعت در خواب نبوده است. از روی تخت بلند شد و به کنار پنجره رفت. هوا هنوز روشن بود و خیابان‌ها در آن ساعت سنگین‌ترین ترافیک و بیشترین ازدحام مردم را در خود تحمل می‌کرد. نگاهی به رودخانه انداخت چند قایق را در وسط رودخانه می‌دید که از دور همانند قوهای رنگی به آرامی در حال خرامیدن بودند. با به یادآوری روزی که با نوشین چندین بار سوار آن قایق‌ها شده بود لبخندی بر لبانش نقش بست. آهی از حسرت کشید و از پنجره فاصله گرفت.

صبح زود وقتی از خواب بلند شد. قبل از خوردن صبحانه به طرف کیفش رفت و با در آوردن تعدادی ورقه به بررسی آن‌ها مشغول شد قبل از رفتن به کارخانه می‌بایست از وجود مدارک و اوراق مطمئن می‌شد. یک چک با رقم میلیاردی، برای حقوق کارگران و تعدادی اسناد و قراردادهای مهم کارخانه، تک‌تک آن‌ها را کنترل کرد و بعد آن‌ها را بر روی میز قرار داد و سپس در را قفل کرد و به رستوران هتل رفت. می‌دانست در این فاصله کسی به اتاق او نمی‌رود بنابراین این بعد از

خوردن صبحانه به جای رفتن به اتاقش تصمیم گرفت کمی در کنار زاینده‌رود قدم بزند. آن‌جا منشأ خاطرات او و یادآوری اولین روز آشنایی‌اش با نوشین بود و او خیلی زود تک‌تک لحظات آن روز را به یاد آورد.

(آن روز در حال رد شدن از روی پل به ناگاه با شخصی برخورد کرد و چند قدم به عقب پرتاب شد با پخش شدن ورقه‌ها بر روی زمین نگاهش به صورت خشمگین دختری افتاد که ضمن جمع کردن برگه‌ها تیر اعتراضش را به سمت او نشانه گرفته بود.

- آقا چرا جلو چشمتونو نگاه نمی‌کنین؟

بهنود با تعجب گفت:

- ببخشین انگار شما برای رفتن عجله داشتین و حواستون نبود.

انگار برای رفتن عجله داشت برای همین با سرعت ورقه‌ها را از روی زمین جمع می‌کرد و در پوشه‌اش قرار می‌داد. بهنود هم برای کمک به او همین کار را کرد، دخترک که عصبی به نظر می‌آمد مرتب زیر لب غرغر می‌کرد.

- ببینید چیکار کردین! به خاطر شما دیر می‌رسم. خدایا چقدر

بدشانسم.

بهنود نگاهی به صورت غمگین دختر انداخت زیبا نبود اما چهره‌ای دلنشین داشت، با ایستادن دخترک بهنود هم همراه او ایستاد و گفت:

- می‌خواین براتون تا کسی خبر کنم؟

دخترک با حرص نگاهی به بهنود انداخت و گفت:

- لازم نکرده.